

مجموعه ادبیات داستانی جهان ۳

جانستان

یوسف آتیلقان

ترجمه

حسن اکبری بیرق

زینب عبدی گلزار



انتشارات فروزش

۱۳۹۶

فهرست

صفحه	عنوان
۷	ا. محاکمه
۱۹	اا. قاضی
۹۵	ااا. شاهد

۱/ محاکمه

شب ۲۶ ژوئن سال ۱۹۲۱ بود و خانه باغ دوموز دره سی^۱ واقع در شمال روستای حاجی رحمانلی^۲؛ «توکوچ علی»^۳ داشت ملافه را روی پسر یک ساله‌اش که روی تشک کوچک به خواب رفته بود، می‌کشید که با صدای فریاد زنش که در کنار چاه تلمبه دار جلوی خانه و زیر نور فانوس ظرف‌ها را می‌شست، ملافه را روی کودک رها کرد و به سرعت بیرون جهید. به محض خروج از آستانه در، چماقی بر سر و پس‌گردنش فرود آمد و با صورت، نقش بر زمین شد. قبل از آن که از حال برود، "یاغی‌ها" تنها کلمه‌ای بود که از ذهنش گذشت.

-
1. Domuz Deresi
 2. Hacirahmanli
 3. Tokuç Ali

وقتی به هوش آمد، دست و پا بسته وسط اتاق درازکش بود. در این حین چشمش افتاد به مرد مسلحی که قطار فشنگ را به صورت ضربداری دور کمر و سینه‌اش بسته بود. در کسری از ثانیه اطرافش را ورنانداز کرد: پسرش روی تشک نبود؛ در سمت راست و چپش نیز دو مرد تا دندان مسلح ایستاده بودند. زیر نور ضعیف چراغ موشی تاقیچه روی اجاق، چهره مرد روبرویی به نظرش غریبه نیامد اما نتوانست بشناسد. سرش بشدت درد می‌کرد. "یاغی‌ها، آخر سر به ما هم حمله کردن. مثل احمق‌ها بیرون پریدم، باید تفنگمو برمی‌داشتم و منتظر می‌شدم. فاطمه‌هی می‌گفت: این تابستون خونه باغ نریم، اگه هم می‌ریم شبا برگردیم روستا. به حرفش گوش ندادم. خدا می‌دونه حالا با اونا چیکار کردن! چه بلایی سرشون آوردن؟"

- زنم! پسر! کجان؟

- اونا اتاق بغلین، آشپزخونه هستن. حالا بگو بینم منو شناختی توکوچ علی؟

- قیافت به نظرم آشناست ولی نه! خدمت سربازی گتلی بولو نبود؟

- عقب تر برگرد، به گذشته‌ها. ریش و سبیل رو حذف کن؛ چهارده پونزده سالگی این چهره رو تصور کن.

- وای سلیم! خودتی پسر! این همه سال کجا بودی؟ چرا اونجوری

نیگام می‌کنی، یاللا باز کن این طنابا رو، دلم خیلی برات تنگ شده بود.

- نه، تند نرو، یواش! من خودم گفتم دست و پاتو ببندن. یه خورده حساب و کتاب داریم باهم.

- چه حساب و کتابی پسر! ما که این حرفا رو نداریم، حلش می‌کنیم.

در روستا، سلیم را پسر زن کر صدا می‌زدند. گوش مادرش سنگین بود. خیلی سال پیش؛ آن زمان که توکوچ عثمان، پدر علی هنوز زنده بود و سلیم که

پسر بچه هشت ساله‌ای بود، به عنوان کارگر پیش آنها آمده بود؛ سال‌ها باهم زندگی کردند، باهم و در کنار هم کار کردند، تفریح کردند، حتی مثل دو برادر بودند. یک روز بدون هیچ دلیلی سلیم همه چیز را رها کرد و رفت. پسر مغرور و سرکشی بود، به طور حتم از چیزی ناراحت شده بود؛ به التماس‌های علی اهمیت نداد؛ تا جایی که به روستا و مادرش هم پشت پا زد. علی بعد از کلی پرس و جو و جستجو هیچ ردّ و نشانی از او بدست نیاورد. حال، او در برابرش ایستاده بود؛ اما خیلی خشن و جدی، نگاهش خصمانه بود. "چه حساب و کتابی می‌تونه با من داشته باشه؟ بابام حق و حسابش رو ..."

- مگه بابام حق و حقوق رو پرداخت نکرد! رفتنی همه پولاتو بهت نداد؟

- مساله اون نیست، البته که داد؛ حق کارگر رو تو این دنیا می‌شه با

پول پرداخت کرد. مساله یه چیز دیگه ست؛ می‌بینی که الان رئیس دارودسته

یاغیا هستیم؛ گهگاهی با کافرا درگیر می‌شیم. بعد از سقوط جبهه روستای

تاتار، دیگه زدیم به کوه و کمر. به دو تا از قرارگاه‌های یونانی‌ها حمله

کردیم و دخلشونو آوردیم. ولی خُب برا خورد و خوراک و مهمات، پول

لازم داریم. هیچ کس خیر باباش به ما کمک نمی‌کنه. سراغ پولدارا می‌ریم و

به زور ازشون می‌گیریم. الانم اومدیم سروقت تو. طلاها کجاست؟ جاشونو

بگو، برداریم بریم.

- پسر، طلا کجا بود؛ انگار نمی‌دونی که من طلا ملا ندارم.

- چرا، داری؛ حتما از بابات بهت ارث رسیده.

- قبل از این که جنگ تموم بشه در گتلی بولو زخمی شدم و برگشتم

خونه. شوهر خواهرم درست درمون به باغ و زمینا نرسیده بود. مجبور شدم

با چهل و خرده‌ای سکه طلا که از بابام برام مونده بوده، یه جفت اسب

درست و حسابی بخرم. بقیه رو هم که خرج مراسم عروسی کردم.